

مجموع، واقعه کاملاً توجیهش کرد. سنت‌های دیپلماتیک یقیناً جنبه‌های مثبتی دارند، اما در این مورد خاص موجب شده بودند که کشور ایشان و کشور ما در یک جو بسته‌ای که دیگر قابل تنفس نبود بسر ببرند. خوب! یکی از راههای تأمین هوای تازه، که البته برای همه قابل توصیه نیست، اما تئودوز شاه می‌توانست به خودش اجازه انجامش را بدهد، شکستن شیشه‌هاست. و این را با چنان حُسن سلوکی کردند که مایه خوشوقتی همه شد، و با چنان شیوه درستی که همه فوراً نژاد شاهزاده‌های ادیبی را که مادرشان از زمره آنهاست در ایشان دیدند. بدیهی است که وقتی ایشان به (همسانی‌هایی) اشاره کردند که کشورشان را با فرانسه پیوند می‌دهد، این اصطلاح که در عرف دبیرخانه‌ها چندان مورد استفاده نیست تأثیر بینظیری گذاشت.» و خطاب به من: «می‌بینید که ادبیات حتی در دیپلماسی، حتی برای یک شاه، هیچ ضرری ندارد. تصدیق می‌کنم که از مدتها پیش این مسأله درک شده بود، و مناسبات دو قدرت عالی بود. اما باید عنوان می‌شد. حرفی بود که همه انتظارش را داشتند، و به عالی‌ترین وجه بیان شد، که اثرش را هم ملاحظه کردید. من که، به نوبه خودم، به اصطلاح با هر دو دست کف زدم.»

«دوستتان، آقای دووگوبر، که از سالها پیش این نزدیکی را تدارک می‌دید، باید خیلی خوشحال شده باشد.»<sup>۲۳</sup>

«بخصوص که اعلیحضرت، همان‌طور که عادتشان است، خواسته بودند غافلگیرش کنند. واقعاً هم همه کاملاً غافلگیر شدند، و اول از همه وزیر امور خارجه که شنیدم از این قضیه خوشش نیامده. گویا به کسی که در این باره با او حرف می‌زده خیلی صریح و به صدایی که دوروبری‌ها هم بشنوند جواب داده: (با من مشورت نشده، خبرش را هم به من نداده بودند.) یعنی که به وضوح هر نوع مسئولیتی را در این ماجرا از خودش سلب می‌کند.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز: «باید گفت که ماجرا خیلی سروصدا کرده و نمی‌توانم بگویم که آرامش بعضی از همکاران مرا که به نظرشان بالاترین قانون همان کوشش هرچه کم‌تر است، به هم نزده باشد. اما ووگوبر، می‌دانید که او را به خاطر

سیاست نزدیکی با فرانسه خیلی مورد حمله قرار می‌دادند، و این باید خیلی او را رنجانده باشد چون آدم حساسی است، دل نازک است. در این مورد می‌توانم خوب اظهار نظر کنم چون گرچه خیلی از من جوان‌تر است، خیلی با هم بوده‌ایم، دوستان قدیمی‌ایم و خیلی خوب می‌شناسمش. اصلاً مگر می‌شود نشناختش؟ طبعش انگار از بلور است. حتی شاید تنها عیبی که بشود از او گرفت همین باشد. ضرورتی ندارد که قلب یک دیپلمات این قدر مثل قلب او شفاف باشد. اما این مانع از آن نمی‌شود که او را به رم بفرستند که ارتقاء فوق‌العاده‌ای است، و البته وزنه سنگینی هم هست. خودمانی بگوییم، به نظر من ووگوبر، با آن که هیچ جاه‌طلبی ندارد، از این سمت خیلی خوشحال خواهد شد و به هیچ وجه از زیر این کار شانه خالی نخواهد کرد. شاید هم آنجا عالی کار کند؛ مورد تأیید وزارت خارجه ایتالیاست و، به نظر من، کاخ فرنزه و تالار کاراش<sup>۲۴</sup> جای همچو آدم هنرمندی است. دستکم درباره‌اش می‌شود گفت که ظاهراً هیچکس نباید از او بدش بیاید، اما در میان اطرافیان اعلیحضرت تئودوزیک باند کم و بیش وابسته به ویلهلم شتراسه<sup>۲۵</sup> هست که بی‌چون و چرا خط آنجا را دنبال می‌کند و به هر وسیله‌ای سعی کرده چوب لای چرخ او بگذارد. سر و کار ووگوبر فقط با دسیسه‌های پشت‌پرده نبوده، بلکه اهانت‌های نویسنده‌های خودفروخته‌ای را هم تحمل کرده که بعداً، به حکم این که بزدلی شیوه هر روزنامه‌نویس قلم به‌مزدی است، اول از همه آمدند و امان خواستند، اما قبل از آن بدون هیچ ابایی هرچه از دهنشان درآمد علیه نماینده ما گفتند و چه اتهام‌ها که به او نسبتند. یک ماه تمام، دشمنان ووگوبر دور او رقص اسکالپ<sup>۲۶</sup> می‌کردند. (این را آقای دونورپوا با تأکید بسیار به زبان آورد) اما آدم هوشیار غافلگیر نمی‌شود؛ ووگوبر همه این ناسزاها را با پا پس زد (این را با تأکید باز هم بیشتر گفتم، و با نگاهی چنان چموش که ما لحظه‌ای از خوردن باز ایستادیم). یک ضرب‌المثل عربی چه خوب می‌گوید که: «مه فشانده نور و سگ عوعو کند». با گفتن این مثل، آقای دونورپوا ساکت شد و نگاهی به ما انداخت تا اثر آن را بر ما ببیند. و این اثر عظیم

بود، قتل را می‌شناختیم: در آن سال، نزد شخصیت‌های برجسته جانشین یکی دیگر: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» شده بود که نیاز به استراحت داشت، چون به سرزندگی و خستگی ناپذیری «آب در هاون کوبیدن» نبود. زیرا فرهنگ این مردمان برجسته فرهنگی متناوب، و معمولاً سه سالانه بود.<sup>۲۷</sup> البته، جمله‌هایی از این گونه، که آقای دونور پوا با آنها به مقالاتش در مجله دوجهان رنگ و جلا می‌داد، برای نشان دادن وزنه و اعتبار این مقالات هیچ ضروری نبودند، حتی بدون آرایه آنها بسنده بود که آقای دونور پوا در نقطه مناسبی بنویسد - کاری که البته او می‌کرد - : «کابینه سنت جیمس<sup>۲۸</sup> دیرتر از دیگران به خطر پی نبرد»، یا «در پونت دوشانتر<sup>۲۹</sup> هیجان شدیدی حکمفرما بود و سیاست خودخواهانه و در عین حال ماهرانه دودمان دوسر با نگرانی دنبال می‌شد»، یا این که «آزیر خطر از مونته‌چیتوریو<sup>۳۰</sup> به صدا درآمد»، یا «این دودوزه بازی که شیوه همیشگی بال پلاتر<sup>۳۱</sup> است»، در برابر این تعبیرها خواننده ناوارد درجا درمی‌یافت که با دیپلماتی حرفه‌ای سروکار دارد و او را به این عنوان می‌ستود.<sup>۳۲</sup> اما انگیزه این که گفته می‌شد او از این فراتر است، که فرهنگی برتر دارد، کاربرد منطقی جمله‌هایی بود که الگوی کاملشان در آن زمان می‌توانست این باشد: «همان‌طور که بارون لویی<sup>۳۳</sup> اغلب می‌گفت، شما سیاست خوب ارائه بدهید، من مالیه را درست می‌کنم.» (هنوز این گفته را از خاور دور وارد نکرده بودند که: «به قول ژاپنی‌ها، پیروزی نصیب حریفی می‌شود که بتواند یک ربع بیشتر طاقت بیاورد.») این شهرت به فرهیختگی، همراه با نبوغی واقعی در دسیسه‌بازی که در پس نقاب بی‌اعتنایی پنهان بود، آقای دونور پوا را عضو فرهنگستان علوم اخلاقی کرد. و حتی کسانی او را درخور عضویت در فرهنگستان فرانسه دانستند در روزی که بی‌هیچ تردیدی نوشت: «باید (که دوره) این را بداند، باید در همه کتابهای جغرافیا که از این لحاظ ناقص اند نوشته شود، باید بیرحمانه از اعطای درجه دیپلم به هر دانش‌آموزی که این را نداند خودداری شود که: اگر همه راهها به رم ختم می‌شود، راهی که از پاریس به لندن می‌رود لزوماً از

پترزبورگ می‌گذرد» تا نشان دهد که تنها با تحکیم همبستگی با روسیه می‌توانیم به تفاهمی با انگلیس دست یابیم.

آقای دونورپوا رو به پدرم کرد و گفت: «خلاصه این‌که، ووگوبر به پیروزی بزرگی رسیده که خودش هم تا این حد انتظارش را نداشت. در واقع، به چیزی بیشتر از بیاناتی معتدل در سر میز شام رسمی امید نداشت (که همین هم، بعد از کدورت‌های چند سال اخیر، برای خودش خیلی بود). چند نفر از کسانی که در این مراسم حاضر بودند خاطر نشان می‌کنند که با خواندن متن این بیانات نمی‌شود به اثری که گذاشت پی برد، چون اعلیحضرت که در سخنرانی استادند، کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و اشاره‌های آن را به عالی‌ترین وجه مورد تاکید قرار می‌دادند. در این مورد نکته بسیار گیرایی شنیدم که باز هم مؤید حسن سلوک جوانانه‌ای است که ایشان دارند و این همه جلب محبت می‌کند. گفته شد که دقیقاً موقع ادای این کلمه (همسانی‌ها) که خلاصه می‌شود گفت بزرگ‌ترین نوآوری بیانات ایشان است و خواهید دید که تا مدت‌ها همچنان موضوع تفسیر دبیرخانه‌ها خواهد بود، اعلیحضرت با پیش‌بینی شغف سفیر ما که این مراسم را پیروزی حقانی زحماتش، یا شاید حتی بشود گفت تحقق رؤیاهایش، و خلاصه سند افتخار خودش می‌داند، صورتشان را تا نیمه به طرف ووگوبر برگرداندند، نگاه بسیار اوتینگنی<sup>۳۴</sup>شان را به او دوختند و کلمه (همسانی‌ها) را که خیلی خوب انتخاب شده و یک نوآوری واقعی است با چنان تأکیدی ادا کردند که به همه نشان داد به قصد و با درک کامل شرایط به کار برده شده. گویا ووگوبر به زحمت توانسته جلو هیجان خودش را بگیرد و من می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای حال او را می‌فهمم. حتی یک شخص کاملاً موثق به من گفت که گویا بعد از شام، اعلیحضرت موقعی که همه را به حضور پذیرفتند، به ووگوبر نزدیک شدند و آهسته به او گفتند: (از شاگردتان راضی هستید، مارکی عزیز؟)»

آقای دونورپوا در پایان گفت: «بدیهی است که یک چنین بیاناتی در سر میز شام، بیشتر از بیست سال مذاکره برای تحکیم هرچه بیشتر

( همسانی ها ) ی دو کشور، به تعبیر واقعاً زیبای تئودوز دوم، مؤثر بوده، البته، خواهید گفت که فقط یک کلمه است، اما ببینید چه اقبالی پیدا کرده، چطور همه مطبوعات اروپا تکرارش می‌کنند، چه هیجانی پیا کرده، چه مفهوم تازه‌ای بیان کرده. اتفاقاً این درست شیوه اعلیحضرت است. البته نمی‌خواهم بگویم که هر روز موفق می‌شوند همچو جواهری پیدا کنند. اما به ندرت دیده می‌شود که در نطق‌های حساب شده، یا از این هم بهتر، در بیانات بالبداهه، چند کلمه کوبنده‌ای را به عنوان مشخصه‌شان — یا شاید بتوانم بگویم به عنوان امضای خودشان — نگنجانند. اینها را من می‌توانم بدون هیچ شائبه جانبداری بگویم چون خودم دشمن نوآوری‌هایی از این نوعم. از هر بیست مورد، نوزده موردش خطرناک است.»

پدرم گفت: «بله، فکر می‌کردم که تلگرام اخیر امپراتور آلمان را نباید خیلی پسندیده باشید.»

آقای دونورپوا به حرکتی که یعنی «آمان از این یکی!» نگاهی به بالا انداخت و گفت: «قبل از هرچیز، کارش حق ناشناسی است. از جنایت هم بدتر است، اشتباهی است احمقانه، به نظر من به بزرگی اهرام! این را هم باید گفت که اگر کسی پا پیش نگذارد، آدمی که بیسمارک را کنار گذاشته می‌تواند کم کم همه سیاست بیسمارکی را هم طرد کند، آن وقت همه چیز به هم می‌ریزد.»

«از شوهرم شنیدم که شاید در یکی از تابستانهای آینده او را با خودتان به اسپانیا ببرید، خیلی برای او خوشحالم، آقا.»

«بله، برنامه بسیار جذابی است که مرا هم خوشحال می‌کند. خیلی خوشحال خواهم شد که در این سفر خدمت شما باشم، دوست عزیز. شما، خانم، برای تعطیلات برنامه‌ای دارید؟»

«نمی‌دانم، شاید با پسرم به بلبک بروم.»

«آه! بلبک جای خوبی است. چند سال پیش آن طرفها بودم. دارند ویلاهای قشنگی آنجا می‌سازند: فکر کنم از آنجا خوشتان بیاید. اما می‌توانم

پیرسم چطور شد که به فکر بلبک افتادید؟»

«پیرم خیلی دلش می‌خواهد بعضی کلیساهای ناحیه، بخصوص کلیسای بلبک را ببیند. به خاطر سلامتیش، یک کمی از خستگی راه و بخصوص از اقامت در آنجا می‌ترسیدم. اما شنیدم تازگی هتل عالی‌ای آنجا ساخته‌اند که شرایط رفاهی مناسب حال او را تأمین می‌کند.»

«آها! لازم است این خبر را به اطلاع خانمی برسانم که از این چیزها بدش نمی‌آید.»

بر اندوه ناشی از این خبر که یکی از جاذبه‌های بلبک ویلاهای قشنگ آن است چیره شدم و پرسیدم: «کلیسای بلبک خیلی زیباست. نه، آقا؟»  
«نه، بد نیست، آقا، خوب، قابل مقایسه با جواهرهایی مثل کلیسای بزرگ رنس، یا شارتر، یا سنت شپل پاریس که به نظر من مروارید همه است، نیست.»

«آقا کلیسای بلبک قسمتی‌اش به سبک رومان است.»

«درست است، به سبک رومان است که به خودی خود سبک سردی است و هیچ اثری از برازندگی و خیال‌پردازی معماری گوتیک که سنگ را مثل دانتل می‌تراشد درش دیده نمی‌شود. کلیسای بلبک، اگر آدم در محل باشد، به دیدنش می‌ارزد، ساختمان عجیبی دارد؛ اگر در یک روز بارانی ندانید کجا بروید، می‌توانید سری به آن بزنید و مزار تورویل<sup>۳۵</sup> را در آن تماشا کنید.»

پدرم پرسید: «دیروز در مهمانی وزارت خارجه تشریف داشتید؟ من نتوانستم بروم.»

آقای دونورپوا با لبخندی پاسخ داد: «نخیر، اعتراف می‌کنم که به خاطر مهمانی متفاوتی ازش گذشتم. شام را مهمان خانم زیبایی بودم که شاید اسمش را شنیده باشید، خانم سوان.» مادرم یکه‌ای خورد اما خودش را مهار کرد. چون از آنجا که زودتر از پدرم حساسیت نشان می‌داد، از پیش به خطری که او تنها لحظه‌ای بعد درمی‌یافت پی می‌برد. آنچه را که مایه ناراحتی او

می‌شد اول مادرم حس می‌کرد، همچون خبرهای بد فرانسه که در خارج آن را زودتر از خود ما می‌فهمند. اما، با این کنجکاوی که بداند چگونه کسانی با خانواده سوان رفت و آمد می‌کنند، از آقای دونور پوا درباره آدمهایی پرسید که آنجا دیده بود.

جناب سفیر نگاهی به پیرامون خود انداخت که آرامش و مدارایش آن را نرم می‌نمایاند و ماهرانه بر شیطنتش می‌افزود، و با ظرافتی به ظاهر خوشدلانه گفت: «راستش... منزلی است که به نظرم بیشتر... آقایان آنجا می‌روند. چندتایی مرد زندار بودند، اما خانمهایشان آن شب ناخوش بودند و نیامده بودند.»

سپس: «به عبارت دقیق‌تر، باید بگویم که البته خانمهایی هم بودند، اما... بیشتر متعلق به، چطور بگویم، دنیای جمهوریخواهان بودند تا محیط سوان. از کجا معلوم، شاید این خانه روزی یک محفل سیاسی یا ادبی بشود. وانگهی، به نظر می‌رسد که همه از این وضع راضی‌اند. حتی به نظر من، سوان این را زیادی به رخ می‌کشد. اسم آدمهایی را که او و خانمش در هفته بعد مهمانشان بودند و خودمانی بودن با آنها هیچ افتخاری هم ندارد، با چنان صراحت و بی‌سلیقگی، حتی بی‌ملاحظگی، به زبان می‌آورد که از آدمی با این ظرافت تعجب‌آور است. مدام می‌گفت: یک شب هم آزاد نیستیم، انگار که این افتخار داشت، آن‌هم با لحن یک آدم واقعا تازه به دوران رسیده، که می‌دانیم نیست. چون سوان دوستان زیادی داشت، از جمله میان خانمها، و بدون این که بخواهم زیاده‌روی کرده باشم یا حرف نسنجیده‌ای بزنم، می‌توانم راحت بگویم که، شاید نه همه این خانمها، نه حتی بیشترشان، اما دستکم یکی‌شان که خانم بسیار برجسته‌ای است، شاید کاملاً با این فکر مخالفت نداشته باشد که با خانم سوان آشنا بشود، که در این صورت، به احتمال قوی، کسان دیگری هم گوسفندوار پیروی می‌کردند. اما به نظر می‌رسد که در این باره از طرف سوان هیچ قدمی پیش گذاشته نشده. این چیست؟ یک پودینگ نیلرودی!<sup>۳۶</sup> بعد از این مهمانی لوکولوس وار<sup>۳۷</sup> فکر می‌کنم سفری به

کارلسباد<sup>۳۸</sup> برایم بد نباشد! شاید سوان حس کرده که با مقاومت زیادی روبه‌رو خواهد شد. شکی نیست که ازدواجش را نپسندیدند. بعضی‌ها بحث ثروت خانم را پیش کشیدند که از آن اشتباه‌های گنده است. در هر صورت، کل قضیه خیلی خوشایند نبود. بعد هم، سوان عمه‌ای دارد بی اندازه ثروتمند و خیلی خیلی موقر، که خانم مردی است که از نظر مالی قدرتی محسوب می‌شود. این خانم نه تنها خودش خانم سوان را نپذیرفت، بلکه دست به فعالیت دامنه‌داری زد که دوستان و آشنایانش هم از او پیروی کنند. منظورم از این حرفها این نیست که هیچ پاریسی فهمیده‌ای به خانم سوان بی احترامی کرده باشد. نه! اصلاً و ابداً! شوهرش هم آدمی نیست که همچو چیزی را بی جواب بگذارد. اما در هر صورت، یک چیزی خیلی عجیب است: که سوان آدمی، که این همه آشنا دارد و آن هم از میان برجسته‌ترین آدمها، به جماعتی علاقه نشان بدهد که حداقل چیزی که درباره‌اش می‌شود گفت این است که خیلی درهم برهم است. منی که قدیم ترها سوان را می‌شناختم، باید اعتراف کنم وقتی دیدم آدمی این قدر مؤدب، با این همه خواهان در برجسته‌ترین محافل، با شور و شوق از رئیس دفتر وزیر پُست تشکر می‌کند که به خانه‌اش آمده و ازش می‌پرسد که آیا خانم سوان می‌تواند به خودش اجازه بدهد که به دیدن خانمش برود، هم تعجب کردم و هم خنده‌ام گرفت. در حالی که باید در این محیط که محیط همیشگی‌اش نیست احساس غریبی کند. با این همه، فکر نمی‌کنم سوان ناراضی باشد، گو این که، در سالهای قبل از ازدواجش، زنش از راههای خیلی زشتی او را تحت فشار می‌گذاشت؛ هر بار که چیزی از سوان می‌خواست و او نمی‌داد، نمی‌گذاشت دخترش را ببیند. سوان بینوا، که در عین ظرافت خیلی هم ساده‌لوح است، هر بار خیال می‌کرد که دخترش تصادفی غیبتش می‌زند و نمی‌خواست حقیقت را قبول کند. از طرف دیگر، خانم چنان دائماً با او در حال دعوا بود که آدم فکر می‌کرد اگر بالاخره به هدفش برسد و سوان او را بگیرد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و زندگی زناشویی‌شان وحشتناک خواهد بود. اما نه! درست عکس این شده.



شیوه حرف زدن سوان از زنش مایه خنده و قهقهه خیلی هاست. البته کسی از او که کمابیش می‌داند چیز است (منظورم آن کلمه مولیر است) توقع ندارد که دوره بیفتد و این را جار بزند؛ اما وقتی هم که می‌گوید زنش همسر عالی‌ای است به نظر می‌رسد اغراق می‌کند. در حالی که حرفش آن قدرها هم که تصور می‌شود بی‌ربط نیست. شکی نیست که خانم سوان، چون که، خودمانیم، من که مشکل می‌دانم که سوان که او را از مدت‌ها پیش می‌شناخته و آدم احمقی هم نیست، ندانسته باشد چه چیزی در انتظارش است، بله، شکی نیست که خانم به سبک خودش که همانی نیست که همه شوهرها می‌پسندند، او را دوست دارد. نمی‌خواهم بگویم زن بوالهوسی نیست و خود سوان هم از این عیب مبرا است، کما این که می‌توانید حدس بزنید پشت سرش چه چیزها می‌گویند. اما قدر چیزهایی را که سوان در حقش کرده می‌داند، و برخلاف آنچه همه ازش می‌ترسیدند، به نظر می‌رسد که مثل یک فرشته مهربان شده. این تغییر شاید آن اندازه هم که آقای دونور پوا می‌پنداشت شگفت‌آور نبود.<sup>۳۹</sup> اودت نمی‌دانست که سوان سرانجام او را به زنی خواهد گرفت؛ هر بار که به کنایه به او می‌گفت فلان مرد خوب با معشوقه‌اش ازدواج کرده است، می‌دید که او به سردی سکوت می‌کند و در نهایت، اگر بی‌پرده از او می‌پرسید: «راستی، فکر نمی‌کنی این کارش، در حق زنی که جوانی‌اش را فدای او کرده، کار خیلی خوب و فشنگی است؟» سوان به خشکی پاسخ می‌داد: «من که نگفتم کار بدی کرده، هرکسی یک جور عمل می‌کند.» حتی بعید نمی‌دانست که سوان، آن گونه که هنگام خشم به او می‌گفت، یکسره رهایش کند، چون بتازگی از زن پیکرتراشی شنیده بود: «از مردها هرچه بگویی برمی‌آید، بس که نفهم اند،» و در شگفت از ژرفای این حکم بدبینانه، آن را از آن خود کرده بود و در هر فرصتی با حالتی دلزده به زبان می‌آورد که انگار می‌خواست بگوید: «در نهایت، هیچ چیز محال نیست، بختم این است.» و از آن پس، دیگر هیچ کرامتی در حکم خوشبینانه‌ای نماند که تا آن زمان راهنمای اودت در زندگی بود و می‌گفت: «با مردهایی که آدم را دوست دارند

هر کاری می‌شود کرد، بس که خرنده،» و در چهره او با همان چشمکی همراه بود که با جمله‌هایی از این گونه می‌توانست بیاید: «نترسید، هیچ چیز را نمی‌شکند.» و در انتظار، رنج می‌کشید از آنچه ممکن بود فلان دوستش، که زن مردی شده بود که زمان کوتاه‌تری از آنچه او و سوان با هم بودند با او بود، و بچه هم نداشت، و دیگر برای خودش خانمی شده بود، و به مجلس‌های رقص الیزه دعوتش می‌کردند، درباره رفتار سوان فکر کند. یک پزشک ژرف بین‌تر از آقای دونورپوا، بیشک می‌توانست تشخیص دهد که همین حس خواری و شرمساری اودت را بدخلق کرده بود، که کردار وحشتناکی که از خود نشان می‌داد در سرشت او نبود، بیماری درمان‌ناپذیری نبود، و می‌شد آنچه را که پس از آن رخ داد به آسانی پیش‌بینی کرد، یعنی این که یک رژیم تازه، رژیم زناشویی، با سرعتی تقریباً جادویی آن اختلال‌های دردناک، هرروزه اما نه به هیچ وجه ذاتی را، برطرف می‌کرد. کمابیش همه از این ازدواج شگفت‌زده شدند، و این خود شگفت‌آور بود. بدون شک کم‌تر کسانی ویژگی صرفاً ذهنی پدیده عشق را درک می‌کنند، و نیز آنچه را که به نوعی آفرینش آدمی است اضافی و جدا از آن کسی که همان نام او را در واقعیت دارد، و بیشتر عنصرهایش از خود ما گرفته شده است. به همین گونه، کم‌اند کسانی که بتوانند ابعاد عظیمی را که رفته‌رفته کسی در چشم ما به خود می‌گیرد که همانی نیست که آنان می‌بینند، طبیعی بیابند. اما درباره اودت؛ به نظر می‌رسد می‌شد فهمید که گرچه هوش سوان را هرگز به گونه‌ای کامل درک نکرد، دستکم موضوع و همه جزئیات کار او را می‌دانست، تا جایی که نام ورمیر به اندازه نام دوزنده‌اش برایش آشنا بود؛ از منش سوان، آن ویژگی‌هایی را که دیگران نمی‌شناسند یا مسخره می‌کنند و تنها یک معشوقه، یک خواهر، تصویر درست و مهرآمیزی از آنها دارد، عمیقاً می‌شناخت. و به این ویژگی‌ها، حتی آنهایی که بیش از همه دل‌مان می‌خواهد درستشان کنیم، آن‌چنان پایبندیم که چون سرانجام زنی به آنها همان‌گونه مدارا آمیز و دوستانه سُخره‌آلود عادت می‌کند که خودمان، یا پدر و مادرمان، رابطه‌های قدیمی

برایمان مایه‌ای از شیرینی و نیروی محبت‌های خانوادگی دارند. پیوندهایی که ما را با کسی یکی می‌کند زمانی تقدس می‌یابد که او از همان دیدگاه خود ما یکی از عیب‌هایمان را داوری کند. و در میان این ویژگی‌ها آنهایی هم بودند که هم از هوش سوان و هم از منش او مایه می‌گرفتند. ولی چون خواسته نخواست در این منش ریشه داشتند، اودت به آسانی بیشتری بازشان شناخته بود. شکوه داشت از این که وقتی سوان به حرفه نویسنده‌گی می‌پرداخت، هنگامی که پژوهش‌هایش را منتشر می‌کرد، آن ویژگی‌هایش به اندازه‌ی هنگامی که نامه می‌نوشت یا حرف می‌زد فراوان دیده نمی‌شدند. و به او توصیه می‌کرد بیشترین فضا را به آنها بدهد. چنین می‌خواست چون ویژگی‌هایی از او بودند که از همه بیشتر می‌پسندید، اما چون از آن‌رو دوست‌ترشان می‌داشت که بیشتر از آن سوان بودند، شاید این خواستش خطا نبود که بتوان آنها را در آنچه او می‌نوشت بازیافت. نیز شاید فکر می‌کرد که نوشته‌هایی زنده‌تر، که سرانجام سوان را به شهرت برساند، به خود او امکان برپا کردن آن‌چیزی را خواهد داد که در خانه‌ی وردورن‌ها آموخته بود از هرچیزی بالاتر بداند: یک محفل.

بیست سال پیشتر خود سوان هم از جمله کسانی می‌بود که چنان ازدواجی را مسخره می‌یافتند، کسانی با آن نوع ایدآل اجتماعی که پیش خود می‌گفتند: «وقتی دوشیزه دومونمورانسی را بگیرم آقای دوگرمانت چه فکر می‌کند، برنوته چه می‌گوید؟» سوانی که زحمت بسیار کشیده بود تا به عضویت در باشگاه سوارکاران پذیرفته شود و در آن زمان دلش می‌خواست ازدواج پرسروصدایی بکند که، با محکم کردن موقعیتش، سرانجام او را به صورت یکی از سرشناس‌ترین مردان پاریس درآورد. اما، تصویرهایی که خواهان چنین ازدواجی از آن در ذهن دارد، مانند همه‌ی تصویرهای دیگر، برای آن که یکسره رنگ نبازد و فرونمیرد، باید از بیرون خوراک بگیرد. بزرگ‌ترین آرزوی‌تان این است که مردی را که به شما اهانت کرده است خوار کنید. اما اگر هیچ خبری از او نباشد، اگر به کشور دیگری رفته و مانده باشد، دشمنان

رفته رفته برایتان یکسره بی اهمیت می‌شود. اگر بیست سال کسانی را که به خاطرشان دلمان می‌خواست عضو باشگاه سوارکاران یا انستیتو<sup>۱۲</sup> بشویم، ندیده باشیم، فکر عضویت در این یا آن دیگر هیچ وسوسه‌مان نمی‌کند. یک رابطه طولانی به اندازه بازنشستگی، بیماری، یا گروش به دینی تازه، تصویرهای دیگری را به جای تصویرهای قدیمی می‌نشانند. نه این که سوان هنگامی که با اودت ازدواج کرد، جاه‌طلبی‌های اشرافی‌اش را کنار گذاشته باشد: دراززمانی بود که اودت او را، به مفهوم معنوی کلمه، از آن جاه‌طلبی‌ها فارغ کرده بود. گویان که اگر هم سوان چنین نشده بود، ارزش کارش نه کمتر که بیشتر می‌شد. ازدواجهای بدن‌نامی آور، از آنجا که فدا کردن وضعیتی کمابیش آبرومندانه در راه خوشی‌ای صرفاً خصوصی را ایجاب می‌کنند، معمولاً از همه ارزشمندترند (در واقع، ازدواجهایی را که برای پول می‌شود نمی‌توان بدن‌نامی آور دانست، چون هیچ نمونه‌ای از ازدواجی نمی‌توان آورد که زن، یا شوهر، خود را فروخته باشند و سرانجام، چه به دلیل سنت و به خاطر بسیاری نمونه‌های پیشین، چه برای آن که مبادا گفته شود که یک بام و دو هوایی در کار است، پذیرفته نشده باشند). از دیگر سو، شاید به انگیزه‌ای هنرمندانه، اگر نه بداندیشانه، سوان در هر حال گونه‌ای لذت حس می‌کرد از این که، در یکی از آن پیوندهای نژادی که مندلی‌ها<sup>۱۳</sup> می‌کنند، یا در اسطوره‌ها آمده است، یا کسی از تخمه‌ای دیگر، آرشیدوشی یا بدکاره‌ای، جفت شود، با شاهزاده‌ای یا با کسی بس پایین‌تر از خود، وصلت کند. هر بار که سوان به احتمال ازدواجش با اودت می‌اندیشید، در همه جهان تنها یک نفر بود که به راستی و نه از سر اسنوبی، نگران‌ش می‌کرد، و او دوشس دو گرمانت بود. اقا اودت برعکس، هیچ در بند او نبود، چون تنها به کسانی می‌اندیشید که یک پله از خودش بالاتر بودند و نه آنان که در چنان عرش ناشناخته‌ای جایشان بود. ولی هنگامی که سوان، در ساعتهای خیال‌پروری، اودت را می‌دید که زن او شده است، پیوسته لحظه‌ای را در نظر می‌آورد که او، و به ویژه دخترش را، به دیدن پرنسس دلوم (که تازگی بر اثر مرگ پدر شوهرش دوشس گرمانت

هم شده بود) می‌برد. دلش نمی‌خواست آن دورا به کسان دیگری معرفی کند، اما دلش پر از مهر می‌شد هنگامی که، پیش خود همه کلماتی را می‌ساخت و به زبان می‌آورد که دوشس باید به اودت، و اودت به خاتم گرمانت، می‌گفت، محبتی که دوشس به ژیلبرت نشان می‌داد، نازش می‌کرد، او را از داشتن چنان دختری سرفراز می‌کرد. صحنه معرفی را پیش خودش با همان دقت در جزئیات خیالی مرور می‌کرد که کسانی که مجسم می‌کنند اگر در یک لا تاری، مبلغی را ببرند که از پیش خود برای آن تعیین کرده‌اند، با آن چه خواهند کرد. از آنجا که تصویری که با تصمیم ما همراه است آن را برمی‌انگیزد، می‌توان گفت که ازدواج سوان با اودت برای این بود که او و ژیلبرت را، بدون حضور کس دیگری، حتی بی آن که کسی خبردار شود، به دوشس دو گرمانت معرفی کند. خواهیم دید که چگونه همین تنها جاه‌طلبی اشرافی که او برای همسر و دخترش داشت درست همانی بود که تحققش را وتویی چنان مطلق‌نشدنی کرد که سوان تا دم مرگ هم گمان نمی‌برد که دوشس هرگز با آن دو آشنا شود. نیز خواهیم دید که، برعکس، دوشس دو گرمانت پس از مرگ سوان با اودت و ژیلبرت دوست شد. و شاید او — با همه اهمیتی که می‌توانست به چنین اندک چیزی بدهد — عاقل‌تر می‌بود اگر در این باره آینده را بیش از اندازه تیره نمی‌دید، و این امکان را هم در نظر می‌آورد که آشنایی دلخواه او بتواند در زمانی که او نباشد تا از آن لذت ببرد، صورت بگیرد. کار اتفاق، که کمابیش همه چیزهای شدنی، و در نتیجه آنهایی را هم که از همه کم احتمال‌تر می‌دانستیم، عملی می‌کند، گاهی کار گندی است، و گندی‌اش را آرزوی ما — که در کوشش برای شتاب دادن به آن راهش را می‌بندد — و حتی خود وجود ما، باز هم بیشتر می‌کند، و تنها زمانی انجام می‌یابد که دیگر آرزورا، و گاهی زندگی را، ترک گفته باشیم. سوان این را خود به تجربه نمی‌دانست؟ مگر ازدواجش با اودت در زندگی — همانند پیش‌بینی آنچه باید پس از مرگش رخ می‌داد — خود خوشی پس از مُردن نبود، اودتی که او شیدایش بود — هرچند که در آغاز از او خوشش

نیامد - و زمانی او را به زنی گرفت که دیگر دوستش نمی‌داشت، و در درون سوان مرده بود آنی که با آن همه شور و سرگشتگی آرزو داشت همه عمر با او زندگی کند؟

حرف کنت پاریس را پیش کشیدم و پرسیدم که با سوان دوست است یا نه، چون می‌ترسیدم بحث از سوان به جای دیگری بکشد. آقای دونورپوا رو به من کرد و نگاه چشمان آبی اش را، که توانایی کار بسیار و روحیه سازگاری در آن نگاه، انگار که در عنصر حیاتی شان، غوطه ور بودند به من ناقابل دوخت و گفت: «بله، با هم دوست اند» و دوباره رو به پدرم «بله، و راستش فکر نمی‌کنم اگر نکته جالبی را که در این باره می‌دانم برایتان تعریف کنم یا از حد احترامی که برای شازده قائم فراتر گذاشته باشم (بدون این که البته با او رابطه شخصی داشته باشم که همچو رابطه ای، موقعیت یک خُرده رسمی ام را مشکل می‌کند)، نکته این است که همین چهار سال پیش، در یک ایستگاه کوچک قطار اروپای مرکزی بود که شازده خانم سوان را دید. البته، هیچکدام از نزدیکان به خودش اجازه نداد از آقا پیرسد که نظرش درباره او چه بود. صورت خوشی نداشت. اما هر بار که در بحثی اسم او آورده می‌شد، به نظر می‌رسید که شازده بدش نمی‌آید به وسیله بعضی نشانه‌های به اصطلاح نامحسوس، اما خطاناپذیر، بفهماند که خلاصه نظرش هیچ نامساعد نیست.»

پدرم پرسید: «مگر این امکان نبود که او را به کنت پاریس معرفی کنند؟»

آقای دونورپوا در پاسخ گفت: «خوب، نمی‌دانیم؛ کار شازده‌ها را هیچوقت نمی‌شود فهمید؛ برجسته‌ترینشان، آنهایی که بهتر از همه می‌توانند آنچه را که حقشان است بخواهند، گاهی که فقط جبران بعضی علاقه‌ها مطرح باشد، همان‌هایی‌اند که کم‌تر از همه به آرای عمومی، ولو موجه‌ترینشان، اعتنا نشان می‌دهند. حالا، آنچه مسلم است این است که کنت پاریس همیشه در قبال وفاداری سوان، که واقعاً جوان باهوشی است، نظر خیلی مساعدی به او نشان داده.»

مادرم از سر ادب و کنجکاوی پرسید: «جناب سفیر، برداشت خود شما چه بود؟»

آقای دونورپوا، با تأکید خبرگانه‌ای که با شیوه سخن گفتن ملایم معمولی‌اش ناسازگاری داشت پاسخ داد: «کاملاً عالی!»

و چون می‌دانست که سخن گفتن از تأثیر بسیاری که یک زن بر آدم گذاشته است، شکل خیلی پسندیده‌ای از خوش‌سخنی است به شرطی که با شوخ‌طبعی همراه باشد، قهقهه ریزی زد که چند لحظه‌ای ادامه یافت، چشمان آبی دیپلمات پیر را نمناک کرد و پرده‌های بینی‌اش را که از مویرگهای سرخی پوشیده بود لرزانید.

«زن کاملاً جذابی است!»

در کوشش برای آن که بحث همچنان درباره خانواده سوان باشد خجولانه پرسیدم: «نویسنده‌ای به اسم برگوت هم در این مهمانی بود، آقا؟»

آقای دونورپوا گفت: «بله، برگوت هم بود» و با این گفته سرش را مؤدبانه به سوی من خم کرد، انگار که چون می‌خواست با پدرم مهربان باشد، به همه آنچه به او مربوط می‌شد و حتی پرسش‌های پسری به سن من که عادت نداشت از نزدیکان خودش آن‌همه ادب ببیند، به راستی اهمیت می‌داد. آنگاه نگاه روشنی را که بیسمارک نفوذش را می‌ستود به من دوخت و پرسید: «شما می‌شناسیدش؟»

مادرم گفت: «پسرم او را از نزدیک نمی‌شناسد، اما خیلی دوستش دارد.»

آقای دونورپوا (که مرا درباره هوش خودم دچار شکمی بسیار ونخیم‌تر از آنی کرد که معمولاً گرفتارش بودم، چون می‌دیدم درباره کسی که من هزاران بار از خودم برتر می‌دانستم کم‌ترین ستایش را نشان می‌دهد) گفت: «راستش، من با این نقطه نظر موافق نیستم. برگوت را من چیزی شبیه یک نی‌نواز می‌دانم؛ واقعاً هم باید گفت که خوب می‌زند، هرچند که خیلی تکلف و ادا دارد. اما جز این چیزی ندارد، و این هم چیزی نیست. هیچکدام از کارهایش

استخوان بندی و بافت محکمی ندارد. نه ماجرای در آنها هست — یا اگر باشد خیلی کم است — و نه بخصوص کششی. کتابهایش مبنای سستی دارد، یا اصلاً مینا ندارد. در دوره‌ای مثل دوره‌ی ما، که پیچیدگی روزافزون زندگی وقتی برای کتاب خواندن باقی نمی‌گذارد، و از طرف دیگر نقشه‌ی اروپا تغییرات عمیقی به خودش دیده و شاید در آستانه‌ی تغییراتی از این هم بزرگ‌تر باشد، و این همه مسایل تازه و خطیر در همه‌جا مطرح می‌شود، قبول کنید که حق داریم از نویسنده بخواهیم چیزی بیشتر از یک آدم نازک طبع باشد که با بحثهای بیهوده و عجیب و غریب درباره‌ی محسنات فرم ناب از یادمان بیرون که هر لحظه ممکن است مورد هجوم موج مضاعفی از بربرها، از خارج و از داخل، قرار بگیریم. می‌دانم که این حرف کفرگویی به مکتب مقدسی است که این آقایان اسمش را گذاشته‌اند هنر برای هنر، اما در دوران ما، کارهایی فوری‌تر از کنار هم گذاشتن کلمات به شیوه‌ی خوش‌آهنگ وجود دارد. من هم موافقم که شیوه‌ی برگوت گاهی برای خودش جاذبه‌ای دارد، اما در مجموع زیادی نرم و نازک است و صلابت مردانه ندارد. حالا که علاقه‌ی کاملاً اغراق‌آمیز شما را به برگوت می‌بینم، چند سطری را که کمی پیش به من نشان دادید و بی‌لطفی خواهد بود اگر آنها را به دیده‌ی اغماض نگاه نکنم، چون خودتان در کمال سادگی گفتید که چیزی جز سیاه‌مشق بچگانه نبود، بهتر می‌فهمم. (درست است که من این را گفته بودم، اما خودم یک کلمه‌اش را هم قبول نداشتم.) چه گناهی بخشودنی‌تر از گناه جوانی. از این گذشته، کسانی غیر از شما هم از این گناهها مرتکب شده‌اند و شما اولین کسی نیستید که زمانی خودش را شاعر دانسته باشد. اما در آن چیزی که به من نشان دادید تأثیر بد برگوت دیده می‌شود. البته، حرف تعجب‌آوری نیست اگر بگویم که در نوشته‌ی شما هیچکدام از امتیازهای او دیده نمی‌شود، چون او را استاد مبالغه‌ی بخصوصی که خیلی هم سطحی است می‌دانند که شما در این سن نمی‌توانید حتی مبتدی آن باشید. اما همان اشتباه او، همین کار غیرمنطقی را که کلمات خوش‌آهنگی را کنار هم بگذاریم و بعداً فکری هم برای معنی‌اش بکنیم، شما هم مرتکب



شده‌اید. حتی در کتابهای برگوت هم این کار یعنی زدن شیپور از سر گذاشتن همه این بازی‌های پیچیده با فرم، همه این ریزه کاری‌های روشنفکرانه منحط، به نظر من بیهوده است. نویسنده با بی‌خیالی چند تا فتمشه هوا می‌کند و فریاد شاهکار شاهکار از هر طرف بلند می‌شود. به این راحتی که مرتب شاهکار بیرون نمی‌دهند! بین همه کتابهای برگوت، در اصطلاح مجموعه آثارش، حتی یک رمان که عظمتی داشته باشد، یکی از آن کتابهایی که در بهترین جای کتابخانه مان می‌گذاریمشان، پیدا نمی‌شود. من حتی یکی هم سراغ ندارم. با این همه، باید گفت که آثارش بینهایت از خودش بهترند. آها! در مورد او حرف آن فاضلی که مدعی بود نویسنده را باید فقط از طریق کتابهایش شناخت، درست درمی‌آید. مجال بتوان آدمی این قدر بی‌تاسب با کتابهایش، این قدر پُرمدعا، این قدر متفرعن، این قدر زمخت پیدا کرد. آدمی که گاهی بدهن است، گاهی مثل کتاب حرف می‌زند، آن هم نه کتابهای خودش، بلکه کتابهای خسته کننده، که مال خودش دستکم این طور نیستند. آدمی است با ذهنی بسیار آشفته، بسیار پیچیده، از آنهایی که قدیمی‌ها چپستان‌گو می‌گفتند که شیوه حرف زدنش آنچه را که می‌گوید از بد هم بدتر می‌کند. نمی‌دانم لومنی<sup>۴۲</sup> یا سنت بوو<sup>۴۳</sup> است که تعریف می‌کند که وینسی هم همین عیب را داشته. اما برگوت نه سگ - هارس<sup>۴۴</sup> را نوشته، نه مهر سرخ را که بعضی صفحه‌هایشان از شاهکارهای ادبیات است.»

درهم شکسته از گفته آقای دونور پوا درباره قطعه‌ای که به او نشان داده بودم، نیز در اندیشه دشواری‌هایی که هرگاه می‌خواستم مقاله‌ای بنویسم، یا فقط به تفکری جدی پردازم، دچارشان می‌شدم، یک بار دیگر حس کردم که از دیدگاه فکری هیچم و برای نویسنده‌گی زاده نشده‌ام. بیشک در گذشته در کومبره، برخی برداشتهای بسیار ساده، یا خواندن نوشته‌های برگوت، مرا دستخوش حالتی خیال‌پرورانه کرده بود که بسیار ارزشمندش پنداشته بودم. اما این حالت را نثر من باز می‌تابانید: شکی نبود که آقای دونور پوا توانست در جایه گنه آنچه خود من تنها بر اثر سزایی یکسره فریب‌آمیز زیبا می‌یافتم پی

ببرد و آن را برملا کند، چون کسی نبود که گول آن را بخورد. برعکس، نشانم می‌داد که جایگاهم تا چه اندازه ناچیز بود (هنگامی که کاردانی از همه صالح‌تر و هوشمندتر بیطرفانه، و از بیرون، درباره‌ام داوری می‌کرد). خود را دژم و خرد حس می‌کردم؛ و روانم، چون مایمی که تنها ابعاد ظرفی را دارد که در آن ریخته می‌شود، به همان گونه که در گذشته از هم باز شده بود تا در فضای عظیم نبوغ جا بگیرد، اکنون، در حالت فشردگی، یکپارچه در ظرف تنگ ابتدالی که آقای دونور پونا ناگهان در آن چپانده بودش می‌گنجید.

رو به پدرم کرد و گفت: «اولین ملاقات بنده و برگوت، نمی‌توانست چاشنی تند و تیزی نداشته باشد (که به تعبیر دیگری می‌شود گفت که زهرآگین بود). برگوت چند سال پیش، سفری به وین کرد. من آنجا سفیر بودم، توسط پرنسس مترنیخ به من معرفی شد، آمد و دفتر سفارت را امضا کرد و مایل بود که دعوتش کنم. به عنوان نماینده فرانسه، کشوری که او به هر حال، با نوشته‌هایش، تا اندازه‌ای، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم تا اندازه بسیار محدودی، به آن خدمت می‌کند، حاضر بودم نظر نامساعدی را که درباره زندگی خصوصی اش دارم ندیده بگیرم. اما تنها سفر نمی‌کرد و از این گذشته توقع داشت که خانم همراهش را هم دعوت کنم. فکر نمی‌کنم از بقیه آدمها بیشتر حجب و حیا داشته باشم و به عنوان یک عَزَب، شاید می‌توانستم بیشتر از کسی که همسر و فرزند داشت در سفارت را به روی این و آن باز کنم. با این همه، اعتراف می‌کنم که درجه‌ای از شقاوت هست که برایم غیرقابل تحمل است، و آنچه از این هم تهوع آورترش می‌کند لحن اخلاقی، یا به عبارت صحیح‌تر، اخلاق‌آموزی است که برگوت در کتابهایش به کار می‌برد که تنها چیزی که در آنها یافت می‌شود تحلیل دائمی و در ضمن، بین خودمان، یک کمی سوزناک و سواسهای دردناک و پشیمانی‌های مریضانه است، آن هم برای گناههای کوچک و بی‌اهمیت؛ این همه وعظ و وعظ (که می‌دانیم به هیچ دردی هم نمی‌خورد) در حالی که در زندگی خصوصی اش این قدر بی‌ملاحظه و خودخواه است. خلاصه، از جواب طفره رفتنم، پرنسس

دوباره قضیه را مطرح کرد اما من به روی خودم نیاوردم. بطوری که فکر نمی‌کنم این شخص نظر خیلی خوشی نسبت به بنده داشته باشد و نمی‌دانم از این که سوان من و او را باهم دعوت کرده بود تا چه حد خوشش آمد. مگر این که خود او این را خواسته باشد. نمی‌شود دانست، چون واقعیت این است که آدم بیماری است. تنها عذرش هم همین است.»

در حالی که به مهمانخانه می‌رفتیم، و بهتر از هنگام سکون سر میز و در روشنایی آن می‌توانستم هیجانم را پنهان بدارم، از فرصت بهره گرفتم و از آقای دونور پوا پرسیدم: «دختر خانم سوان هم در این مهمانی حضور داشت؟»

آقای دونور پوا پنداری لحظه‌ای فکر کرد تا به خاطر بیاورد. و گفت:

«بله، یک دخترخانم چهارده پانزده ساله است، نه؟ یادم هست که قبل از

شام به عنوان دختر میزبان به من معرفی شد. باید بگویم که او را خیلی کم دیدم. زود رفت و خوابید، یا شاید هم به دیدن دوستانش رفت، خوب به خاطر نمی‌آورم. اما ظاهراً شما خانواده سوان را خیلی خوب می‌شناسید.»

«با مادموازل سوان در شانزه‌لیزه بازی می‌کنم. دختر دلنشینی است.»

«آها! آها! در واقع به نظر من دختر جذابی آمد. اما، بدون این که به

احساس حادی از جانب شما بر بخورد باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کنم هیچ وقت به پای مادرش برسد.»

«من قیافه مادموازل سوان را ترجیح می‌دهم، اما مادرش را هم فوق العاده

جذاب می‌دانم. برای گردش به جنگل می‌روم فقط به این امید که او را ببینم.»

«آها! این را به هر دو شان می‌گویم، خیلی خوشحال می‌شوند.»

آقای دونور پوا در حالی که این جمله را می‌گفت هنوز، برای چند ثانیه،

در وضعیت همه کسانی بود که چون می‌شنیدند من سوان را مردی فهمیده،

خانواده‌اش را یک خانواده شرافتمند دلال بورس و خانه‌اش را خانه‌ای زیبا

می‌دانم، می‌پنداشتند که می‌شد من مرد دیگری را همین اندازه فهمیده،

دلایان دیگری را همین قدر شرافتمند، خانه دیگری را این چنین زیبا بدانم؛

لحظه‌هایی که آدم سالمی که با یک دیوانه حرف می‌زند هنوز به دیوانگی او پی نبرده است. آقای دونورپوا می‌دانست که بسیار طبیعی است که آدم از تماشای زنان زیبا لذت ببرد، شرط ادب است که چون کسی با علاقه از زنی زیبا سخن بگوید وانمود کنیم که می‌پنداریم عاشق اوست، در این باره با او شوخی کنیم و به او قول کمک بدهیم. اما با گفتن این که از من با ژیلبرت و مادرش خواهد گفت (که بدین گونه، چون خدایی الهی که سیلان نسیمی را به خود گرفته یا به شکل پیرمردی درآمده باشد که می‌شود به قالب او درمی‌آید<sup>۴۵</sup>، به من امکان می‌داد خودم، نادیده، به خانه خانم سوان یا بگذارم، توجهش را به سوی خود بکشانم، در ذهن او جا بگیرم، قدردانی اش را از ستایشم برانگیرم، در نظرش دوست یک آدم مهم جلوه کنم، به نظرش کسی بیایم که در آینده شایسته آن باشد که او دعوتش کند و به خلوت خانواده خود راهش دهد)، این شخصیت مهم که می‌خواست حیثیت عظیمی را که در چشم خانم سوان داشت به نفع من به کار بگیرد یکباره چنان مهربی در من انگیخت که به زحمت توانستم خود را مهار کنم و دستان نرم و سفید و چروکیده اش را، که پنداری زمان بس درازی در آب مانده بودند، نبوسم، حتی حرکتش را کمابیش کردم، که پنداشتم تنها خودم متوجهش شدم. به راستی، برای هر کدام از ما سنجش این که گفته‌ها و حرکت‌هایمان دقیقاً تا چه اندازه به چشم دیگران می‌آید دشوار است؛ هر اسان از این که مبادا درباره اهمیت خود اغراق کنیم، به گستره‌ای که خاطرات دیگران باید در طول زندگی شان در بر بگیرد ابعادی عظیم می‌دهیم و می‌پنداریم که بخشهای جزئی گفته‌ها و کرده‌های ما به دشواری در شعور مخاطبانمان رخنه می‌کند، تا چه رسد به آن که در یادشان بماند. بر پایه این گونه گمانی است که بزهدکاران کلمه دیگری را به جای آنی که به زبان آورده‌اند می‌گذارند و می‌پندارند که این دیگرگویی را نمی‌توان با هیچ روایت دیگری مقابله کرد. اما بسیار ممکن است که، حتی در آنجا که زندگی هزاران ساله بشریت مطرح است، فلسفه پاورقی نویسی که همه چیز را فراموش شدنی می‌داند کم‌تر از فلسفه مخالفش

که چیزها را ماندنی می‌انگارد حقیقت داشته باشد. مگر اغلب، در همان روزنامه‌ای که اجتماعی نویسنده «پاریس اشرافی» در آن دربارهٔ فلان رویداد، یا شاهکار، یا از آن بیشتر دربارهٔ آوازخوانی که «زمانی شهرت داشته است» می‌گوید: «ده سال دیگر چه کسی اینها را به یاد خواهد داشت؟»، در صفحهٔ سوم، در گزارش آکادمی باستان‌شناسی، از رویدادی که به خودی خود چندان اهمیتی ندارد، از شعری کم‌ارزش از دوران فراغنه که هنوز کامل حفظ شده است سخن گفته نمی‌شود؟ شاید این را نتوان به همین اطمینان دربارهٔ زندگی کوتاه آدمی گفت. اما چند سال بعد، در خانه‌ای که آقای دونورپوا از آن دیدن می‌کرد، و به نظرم استوارترین تکیه‌گاهی آمد که می‌توانستم آنجا بیایم، چون دوست پدرم بود، و بخشاینده، و آمادهٔ آن که همه‌مان را دوست بدارد، و به دلیل حرفه و خاستگاهش به ملاحظه و رازداری عادت داشت، هنگامی که پس از رفتن جناب سفیر شنیدم که او به شبی در گذشته‌ها اشاره کرده بود که «در لحظه‌ای نزدیک بود که من دست او را ببوسم» نه تنها تا بناگوش سرخ شدم بلکه ماتم برد از این که نه فقط شیوهٔ سخن گفتن آقای دونورپوا دربارهٔ من، که ترکیب خاطراتش هم با آنچه من می‌پنداشتم بسیار تفاوت داشت. این «غیبت» ابعاد نامنظر حواس برتری و حضور ذهن، فراموشی و یاد را که ذهن بشر را می‌سازد برایم روشن کرد؛ و دچار همان شکفتی باورنکردنی روزی شدم که برای نخستین بار در کتابی از ماسپرو<sup>۱۶</sup> خواندم که سیاههٔ دقیق شکارگرانی که آشور بانیپال، ده سده پیش از میلاد مسیح، به نخبیر دعوتشان می‌کرد، شناخته شده است.

چون آقای دونورپوا گفت که علاقه‌ام به ژیلبرت و مادرش را به گوش آن دو خواهد رسانید به او گفتم: «آه، آقا! اگر این کار را بکنید، اگر دربارهٔ من با مادموازل سوان حرف بزنید، همهٔ زندگی ام هم برای نشان دادن قدردانی ام پس نیست و زندگی ام متعلق به شماست! اما باید خدمتتان بگویم که با خانم سوان آشنایی ندارم و تا حال به او معرفی نشده‌ام.»

جملهٔ آخر را از سر ملاحظه و برای آن گفته بودم که به نظر نرسد لاف

روابطی را می‌زنم که ندارم. اما در همان هنگام ادایش حس می‌کردم که دیگر بیهوده است، چون از همان آغاز سپاسگزاری‌ام، که با شوری منجمدکننده همراه بود، در چهره جناب سفیر حالتی دودلانه و ناخرسند، و در چشمانش آن نگاه عمودی، تیز و مورب (همانند خط گریز یکی از پهلوهای جسمی در یک طرح پرسپکتیو)، آن نگاهی را دیدم که به مخاطبی نادیده در درون خود، و هنگامی می‌اندازیم که به او چیزی دربارهٔ مخاطب دیگر، آقای که تا آن لحظه با او حرف می‌زدیم — در این مورد یعنی من — می‌گوییم که خود او نباید بشنود. درجا دریافتم که جمله‌هایی که به زبان آورده بودم، و در برابر موج قدرشناسی که مرا فراگرفت هنوز نارسا بود، و به گمانم باید بر آقای دونورپوا اثر می‌گذاشت و او را به پادرمیانی‌ای مصمم می‌کرد که برای خودش زحمت بسیار اندک و برای من شادمانی بسیار می‌داشت، شاید (در میان همهٔ جمله‌هایی که ممکن بود کسانی که بد مرا بخواهند ددمنشانه جستجو کنند) تنها جمله‌هایی بود که می‌توانست او را از آن کار بازبدارد. به راستی هم، هنگام شنیدن آنها، همانند لحظه‌ای که ناشناسی که با او خوشدلانه دربارهٔ جلفی رهگذرانی بحث می‌کرده‌ایم و می‌پنداشته‌ایم که با او هم عقیده‌ایم ناگهان در جیب خود می‌کاود و با گفتن این که «حیف که تپانچه‌ام همراهم نیست، وگرنه یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتم» نشان می‌دهد که ورطهٔ جنون‌آمیزی میان ما و اوست، آقای دونورپوا که می‌دانست هیچ چیز پیش پا افتاده‌تر و راحت‌تر از این نیست که آدم به خانم سوان معرفی شود و به خانهٔ او راه بیابد، و می‌دید که برای من، برعکس، آن اندازه ارزشمند است و در نتیجه حتماً دشوار نیز هست، پنداشت که در پسِ خواست به ظاهر عادی‌ای که من به زبان آورده بودم انگیزهٔ متفاوتی، نیت مشکوکی، پیشینهٔ بدی نهفته است که به خاطر آن هیچکس تا آن زمان حاضر نشده است از من حرفی با خانم سوان بزند چون یقین دارد که او را خوش نمی‌آید. و فهمیدم که او هرگز این کار را نخواهد کرد، که شاید سالهای سال او را هر روز ببیند، بی آن که حتی یک بار دربارهٔ من چیزی به او بگوید. با این همه، چند روز بعد،

موضوعی را که می‌خواستم بدانم از او پرسید و به پدرم گفتم تا به من بگوید. اما لازم ندانسته بود به خانم سوان بگوید که آن را از سوی چه کسی می‌پرسید. در نتیجه او باخبر نمی‌شد من آقای دونورپوا را می‌شناختم و آن همه مشتاق رفتن به خانه او بودم؛ و این بدبختی شاید به آن بزرگی که من می‌پنداشتم نبود. چون خبر دوم احتمالاً اثر چندانی بر کارایی اولی، که پا در هوا هم بود، نمی‌گذاشت. برای اودت، تصور زندگی و خانه خودش با هیچ مسأله اسرارآمیزی همراه نبود، آدمی که او را می‌شناخت، و به خانه‌اش می‌رفت، موجودی آن‌چنان افسانه‌ای نبود که به نظر منی می‌رسید که اگر می‌توانستم روی سنگی می‌نوشتم که آقای دونورپوا را می‌شناسم و آن را به پنجره خانه سوان می‌زدم؛ شک نداشتم که چنین پیامی، حتی با چنین خشونت‌های فرستاده، بسیار بیش از آن که خانم خانه را از من برنجاند بر آبرویم در نظر او می‌افزاید. اما حتی اگر می‌توانستم دریابم که مأموریتی که آقای دونورپوا انجام نداد بیهوده بود، و از آن بیشتر، می‌توانست در خانواده سوان به زیانم باشد، باز یارای آن نداشتم که، اگر جناب سفیر موافقت نشان می‌داد، او را از آن مأموریت معاف بدارم و از این خواست (علیرغم همه پیامدهای شومش) که نامم و وجودم بدین گونه چند لحظه‌ای در کنار ژیلبرت، در خانه و در زندگی ناشناخته‌اش حضور داشته باشد، چشم‌پوشم.

پس از رفتن آقای دونورپوا پدرم نگاهی به روزنامه عصر انداخت؛ من دوباره به لابرها فکر کردم. لذتی که از تماشایش برده بودم به ویژه از آن‌رو نیاز به کامل شدن داشت که به پای آن که نویدش را به خود داده بودم نمی‌رسید؛ از این‌رو، بیدرنگ با همه آنچه می‌توانست به آن دامن بزند یکی می‌شد، مثلاً با ستایش‌هایی که آقای دونورپوا از لابرها کرد و ذهن من آنها را چون کشتزار خشکی زده‌ای که به آن آب داده شود یکباره به کام کشید. در همین حال پدرم روزنامه را به دستم داد و مطلب کوتاهی را به من نمایاند که چنین بود: «نمایش قدر، که در برابر تماشاگران مشتاق، از جمله جمعی از برجسته‌ترین شخصیت‌های عالم هنر و منتقدان به نمایش درآمد، برای خانم

برما، ایفا کننده نقش قدر، پیروزی درخشانی همراه آورد که در زندگی هنری پرافتخار ایشان کم نظیر بوده است. درباره این نمایش، که یک رویداد مهم تئاتری است، به تفصیل خواهیم نگاشت. فعلاً به همین بسنده می‌کنیم که زبده اهل فن به یک زبان اذعان دارند که چنین اجرایی تصویر کاملاً تازه‌ای از نقش قدر را، که یکی از زیباترین و عمیق‌ترین شخصیت‌های راسین است، ارائه می‌دهد و بیانگر ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوه هنر در دوران ماست. «همین که ذهنم با ایده تازه «ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوه هنر» آشنایی یافت، این اندیشه به لذت ناقصی که در تئاتر حس کرده بودم نزدیک شد، اندکی از آنچه را که کم داشت به آن افزود و به هم پیوستنشان چیزی چنان هیجان‌آور پدید آورد که به صدای بلند گفتم: «چه هنرمند بزرگی!» بی هیچ شکی می‌توان گفت که من مطلقاً صادق نبودم. اما به بسیار نویسندگانی بیاندیشید که، ناخرسند از قطعه‌ای که تازه نوشته‌اند، اگر نوشته‌ای در ستایش از نبوغ شاتوبریان بخوانند، یا هنرمند بزرگی را در نظر آورند که آرزوی هم‌ترازی با او را داشته‌اند، و مثلاً جمله‌ای از بتهوون را پیش خود بنوازند که اندوه نهفته در آن را با آنی که خود می‌خواسته‌اند در نوشته‌شان بدمند مقایسه می‌کنند، آن‌چنان از این فکر نبوغ انباشته می‌شوند که آن را با بازاندیشی درباره آثار خودشان بر آنها می‌افزایند، و دیگر آنها را آن گونه که در آغاز به چشمشان آمده بود نمی‌بینند، و حتی با ایمان آوردن به ارزش اثرشان پیش خود می‌گویند: «خوب که فکرش را می‌کنم!» بی توجه به این که، در حاصل جمعی که خرسندی نهایی‌شان را می‌انگیزد، خاطره صفحات دل‌انگیزی از شاتوبریان را هم به حساب می‌آورند که با نوشته‌های خودشان یکی می‌دانند، اما بدیهی است که آنها را خودشان ننوشته‌اند؛ بسیار مردانی را در نظر آورید که به دل‌باختگی معشوقه‌ای ایمان دارند که تنها خیانت‌هایش را دیده‌اند؛ نیز همه کسانی را که، به تناوب، گاه به زندگی محال پس از مرگ امید دارند هنگامی که، شوهرانی تسلی‌ناپذیرند و به زنی می‌اندیشند که از دست داده‌اند اما هنوز دوستش می‌دارند، یا هنرمندانی‌اند و به موفقیتی که در



آینده به دست خواهند آورد، و گاه امیدشان به عدمی اطمینان بخش است هنگامی که خردشان، برعکس، خطاهایی را به یادشان می‌آورد که اگر آن نبود باید پس از مرگ تاوانشان را پس می‌دادند؛ همچنین جهانگردانی را در نظر آورید که در کل شیفته زیبایی سفری اند که از روز به روزش چیزی جز ملال ندیده‌اند، و بگویید که آیا در زندگی مشترکی که اندیشه‌ها در درون ذهن ما با هم دارند، آیا می‌توان حتی یکی از آنهایی را که بیش از همه مایه شادمانی مایند یافت که در آغاز، به راستی انگل وار، نیروی بهتری را که خود نداشته است از اندیشه غریبه همسایه‌ای طلب نکرده باشد؟

مادرم چندان خرسند نمی‌نمود از این که پدرم دیگر در فکر «منصب» من نباشد. به گمانم از آنجا که پیش از هرچیز در اندیشه زندگی بقاعده‌ای بود که به نابسامانی‌های اعصاب من نظمی بدهد، تأسفش بیشتر از این بود که من دیپلماسی را کنار بگذارم تا این که به ادبیات پردازم. پدرم به صدای بلند گفت: «ولش کن، قبل از هرچیز مهم این است که آدم از کارش خوشش بیاید. این که دیگر بچه نیست، الآن دیگر می‌داند از چه خوشش می‌آید، احتمال این که عوض بشود کم است، این را هم می‌تواند بفهمد که در زندگی چه چیزی مایه خوشبختی‌اش می‌شود.» در انتظار آن که آزادی‌ای که گفته‌های پدرم به من می‌بخشید مایه خوشبختی‌ام در زندگی بشود یا نه، آن شب آن گفته‌ها مرا سخت درم کرد. مهربانی‌های نامنتظری که گاه به گاه از او سر می‌زد، همواره چنان میلی در من می‌انگیخت که گونه‌های سرخ از زیر ریش بیرون زده‌اش را ببوسم که تنها از ترس این که خوشش نیاید چنین نمی‌کردم. امروز، همانند نویسنده‌ای که در هراس می‌شود از دیدن این که خیال پردازی‌هایش، که به چشم او چندان ارزشمند نمی‌آیند چون نمی‌تواند از خود جدایشان کند، ناشری را به انتخاب کاغذ و حروفی وامی‌دارد که شاید برای آنها زیادی خوبند، از خود می‌پرسیدم که آیا گرایشم به نوشتن آن چنان اهمیت داشت که پدرم به خاطرش آن قدر خوبی مایه بگذارد؟ اما او به ویژه، با سخن گفتن از این که گرایشهایم دیگر تغییر نمی‌کند، و نیز از آنچه باید مایه

خوشبختی ام در زندگی بشود، گمان‌هایی به دلم می‌نشانید که وحشتناک دردآور بود. نخست این که، زندگی من از مدت‌ها پیش آغاز شده بود و، از این بدتر، آنچه از آن پس می‌آمد چندان فرقی با گذشته‌ها نداشت (حال آن که من هر روز خود را در آستانه زندگی دست‌نخورده‌ای تصور می‌کردم که تنها از صبح فردا آغاز می‌شد). گمان دوم، که راستی را فقط شکل دیگری از اولی بود، این بود که من در ورای زمان بسر نمی‌بردم، بلکه تابع قانونهای آن بودم، درست همانند شخصیت‌های رمانهایی که وقتی در کومبره، در کنج اتاقک حصیری ام، سرگذشتشان را می‌خواندم به همین دلیل سخت غمگین می‌شدم. در تئوری می‌دانیم که زمین می‌چرخد، اما در عمل این را نمی‌بینیم و آسوده زندگی مان را می‌کنیم، چون زمینی که رویش گام می‌زنیم نمی‌جنبد. زمان زندگی نیز چنین است. و برای نشان دادن گریزش قصه‌نویسان ناگزیر به چرخش عقربه‌ها شتابی دیوانه‌وار می‌دهند، ده بیست، سی سال را در دو دقیقه به خواننده می‌نمایانند، در بالای صفحه‌ای عاشقی را سرشار از امید می‌بینیم، در پایین صفحه بعد او را هشتادساله مردی می‌یابیم که در ساعت هواخوری هرروزه به دشواری در حیاط نوانخانه گام برمی‌دارد، به زحمت به گفته‌های دیگران پاسخی می‌دهد چون گذشته را به یاد نمی‌آورد. پدرم با گفتن این که من «دیگر بچه نیستم، که گرایشهایم دیگر عوض نمی‌شود...» ناگهان مرا در درون زمان نشان می‌داد، و مرا دچار همان گونه اندوهی می‌کرد که اگر نه هنوز از یافتاده در بیمارستان، بلکه یکی از آن شخصیت‌هایی بودم که نویسنده، با لحن بی‌اعتنایی که سخت بیرحمانه است، در پایان کتاب درباره‌شان می‌گوید: «دیگر هرچه کم‌تر از روستا به شهر می‌آید. رفته رفته برای همیشه آنجا ماندگار شده است...».

در این حال، پدرم با پیش‌بینی انتقادهایی که می‌توانستیم از مهمانان بکنیم به مادرم گفت:

«باید قبول کرد که دونورپوا، موقعی که گفت سؤال کردن از کنت پاریس (صورت خوشی ندارد)، یک کمی به قول شما (قالبی) حرف زد.

ترسیدم مبادا به خنده بیفتید.»

مادرم در پاسخ گفت: «به هیچ وجه. من که خیلی دوست دارم آدمی در این سن و با این اهمیت، این نوع سادگی را که نشان می‌دهد خمیره‌اش نجیب و باادب است حفظ کرده باشد.»

پدرم، خوشحال از این که مادرم از آقای دونورپوا خوشش آمده بود، و به این قصد که به او پذیراند که دوستش از آنی هم که مادرم می‌پنداشت بهتر است (چون نیکدل به همان اندازه از بالا بردن آدمها لذت می‌برد که بددل از پایین آوردنشان) به صدای بلند گفت: «البته! اما این به آن معنی نیست که آدم ظریف و هوشمندی نباشد. می‌دانم چه می‌گویم چون در کمیسیون می‌بینم که آدم کاملاً متفاوتی است. درباره شازده‌ها چه گفت: کارشان را هیچوقت نمی‌شود فهمید؟»

«درست است، درست است. من هم متوجه شدم، خیلی ظریف است. معلوم است که تجربه خیلی عمیقی از زندگی دارد.»

«اما عجیب است که مهمان سوان بوده و کسانی که در مهمانی دیده آدمهای در مجموع عادی، صاحب‌منصب، بوده‌اند. ببینی خانم سوان اینها را از کجا گیر آورده؟»

«متوجه شدمی با چه شیطنتی گفت: خانه‌ای است که بیشتر محل رفت و آمد مردهاست؟»

و هر دو می‌کوشیدند شیوه‌ای را که آقای دونورپوا هنگام گفتن این جمله به کار برده بود به همان گونه تکرار کنند که اگر می‌خواستند ادای سبک بیان برسان<sup>۴۷</sup> یا تیرون<sup>۴۸</sup> را در زن ماجراجویا داماد آقای پواریه درآورند. اما از همه گفته‌هایش دلنشین‌تر آنی بود که درباره فرانسواز گفت که تا سالها بعد، اگر به یادش آورده می‌شد که جناب سفیر او را «آشپز درجه یک» خوانده است «نمی‌توانست حالت جدی خودش را حفظ کند». آن گفته را مادرم به حالت وزیر جنگی که خوشامد شاه‌میهمانی را پس از مراسم «سان» ابلاغ کند به فرانسواز بازگفت. از قضا من هم پیش از او به آشپزخانه رفته بودم. چون از

فرانسواز، که صلحجو اما بیرحم بود، قول گرفته بودم خرگوشی را که باید سرمی برید خیلی زجر ندهد، و از مردنش خبری نداشتم. فرانسواز اطمینان داد که این کار به بهترین صورت و به سرعت انجام شده بود: «به عمرم همچو حیوانی ندیده بودم: مُرد بدون این که یک کلمه از دهنش بیرون بیاید. انگاری لال بود.» منی که چندان آشنایی با زبان دام نداشتم گفتم که شاید خرگوش، مثل مرغ، سروصدا نمی‌کند. فرانسواز ناخشنود از جهل من گفت: «خرگوش به اندازه مرغ سروصدا نمی‌کند؟ کجایش را دیده‌اید، صدایش حتی از مرغ هم بلندتر است.» فرانسواز خوشامد آقای دونورپوا را با فروتنی غرورآمیز، نگاه شادان و — هر چند موقتاً — هوشمندانه هنرمندی پذیرا شد که از هنرش با او سخن گفته شود. مادرم در گذشته‌ها او را به برخی رستورانهای بزرگ فرستاده بود تا ببیند آنجا چگونه آشپزی می‌کنند. آن شب از شنیدن این که معروف‌ترین آنها را فکسنی می‌نامید همان‌گونه لذت بردم که در گذشته‌ها از پی بردن به این که درجه شهرت هنرمندان تئاتر تناسبی با میزان استعدادشان ندارد. مادرم به او گفت: «آقای سفیر می‌گفت که در هیچ جا خوراک گوساله سرد و سوفله به خوبی مال شما پیدا نمی‌شود». فرانسواز، با آمیزه‌ای از فروتنی و از ستایش حقیقت، تعارف را پذیرفت بی آن که، در ضمن، از عنوان سفیر جاخورده باشد؛ درباره آقای دونورپوا، با خوشدلی سزاوار کسی که او را «درجه یک» خوانده بود، می‌گفت: «مثل من پیر است.» کوشیده بود هنگام آمدنش او را ببیند، اما چون می‌دانست مادرم بسیار بدش می‌آید که پشت پنجره یا در کسی باشد و خدمتکاران دیگر یا دربان به گوشش می‌رسانیدند که فرانسواز دزدانه نگاه کرده بود (چون همه کس را در پیرامون خود در کار «بدگویی» و «حسادت» می‌دانست که در تخیلش همان نقش شوم و دائمی را بازی می‌کردند که، برای آدم‌های دیگری، توطئه یسوعیان یا یهودیان)، به نگاه انداختنی از پس آفتابگیر آشپزخانه بسنده کرده بود «تا خانم ازش ایراد نگیرد»، و برپایه همان اندکی که دیده بود آقای دونورپوا را، به خاطر «چاوکی» اش «به جای آقای لوگراندن گرفته بود»

هر چند که شباهتی به هم نداشتند. مادرم پرسید: «آخر، چطور می‌شود که هیچ کس نمی‌تواند ژله را به خوبی شما درست کند (البته وقتی که بخواهید)؟» و فرانسواز پاسخ داد: «نمی‌دانم چطوری این طوری می‌شود.» تا اندازه‌ای راست می‌گفت، و در بیان رمز برتری ژله‌ها و کرم‌هایش همان‌گونه ناتوان — یا تودار — بود که خانم خوشپوشی دربارهٔ جامه‌ها یا خوانندهٔ بزرگی دربارهٔ صدایش، توضیح‌های اینان چندان چیزی را برای ما روشن نمی‌کند؛ به همین گونه بود آنچه آشپز ما دربارهٔ خوراکی‌هایش می‌گفت. با اشاره به رستورانهای بزرگ گفت: «گوشت را زیادی تند می‌پزند. بعد هم همه چیز را با هم نمی‌پزند. گوشت گاو باید مثل یک اسفنج بشود. آن وقت است که آب خورش را تا ته به خودش می‌کشد. اما یکی از این کافه‌ها بود که به نظرم یک کمی در آشپزی وارد بودند. البته نمی‌توانم بگویم که عین ژله من بود، اما آهسته آهسته می‌پختند و سوفله‌هایشان پر از کرم بود.» «رستوران هانری نبود؟» این را پدرم پرسید که خودش را به ما رسانده بود و از این رستوران میدان گایون، که در تاریخ‌های معینی اهل حرفه‌اش آنجا جمع می‌شدند خوشش می‌آمد. فرانسواز با نرمشی که اگرچه ژرفی در پیش نهفته بود گفت: «نخیر! منظورم یک رستوران کوچک بود. هانری البته جای خیلی خوبی است، اما رستوران که نیست، بیشتر یک... آتش درهم جوش است.» — «و بر نبود؟» — «نه آقا! منظورم یک رستوران خوب بود. و بر در خیابان رویال است، رستوران نیست، آبجوفروشی است. نمی‌دانم اصلاً آداب خدمت دارند یا نه، فکر می‌کنم حتی رومیزی هم ندارند. غذا را همین جوری می‌اندازند روی میز و برو.» — «سیرو نبود؟» فرانسواز با لبخندی گفت: «نه! آنجا فکر می‌کنم به جای آشپزی خوب محلّ خانمهای سرشناس باشد (که منظورش خانمهای بد بود)، این چیزها مال جوانهاست.» دستگیرمان می‌شد که فرانسواز، با همهٔ ظاهر ساده‌اش، برای «همکارانش» در رستورانهای بزرگ از حسودترین و از خودراضی‌ترین هنرپیشه‌ها هم سختگیرتر است. با این همه حس کردیم که دربارهٔ هنرش و دربارهٔ پایبندی به سنتها

احساس درستی دارد. چون بعد گفت: «نه، منظورم رستورانی است که گویا آشپزی بورژوازی خوبی داشت. جایی که هنوز هم برای خودش آبرویی دارد. درآمدشان هم خیلی خوب بود. بعله! خوب پولی درمی آوردند. خانم خوب می شناسند، آنجا، سمت راست بولوار بزرگ، یک کمی عقب.» رستورانی که فرانسواز با این انصاف آمیخته با غرور و نیکخواهی از آن حرف می زد کافه آنگله بود.

با فرارسیدن اول ژانویه، همراه با مادرم نخست به دیدن خویشاوندان رفتم که، برای این که من خسته نشوم، آنان را (به کمک مسیری که پدرم تعیین کرد) برپایه محله ها و نه ترتیب دقیق خویشاوندی شان دسته بندی کرده بود. اما همین که پا به مهمانخانه خویشاوند خیلی دوری گذاشتیم که خانه اش از خانه ما چنین نبود و به این دلیل اول به دیدنش رفته بودیم، مادرم با دیدن مردی (شکلات یا شیرینی به دست) که بهترین دوست زودرنج ترین عمویم بود و حتماً به گوش او می رسانید که دیدارهایمان را از او آغاز نکرده بودیم، خود را باخت. این عمو بدون شک می رنجید؛ به نظرش طبیعی می آمد که اول از مادرن به خانه او در محله ژاردن دپلانن و بعد به سنت اگوستن و آنگاه به خیابان «دانشکده پزشکی» برویم.

پس از پایان دیدارها (مادر بزرگم ما را از عید دیدنی معاف می کرد چون شام را به خانه او می رفتیم)، به دو خودم را به شانزه لیزه رساندم تا نامه ای را به زن مغازه داری بدهم تا آن را به کسی بدهد که هفته ای چند بار از خانه سوان می آمد تا برایشان نان زنجبیلی بخرد، نامه ای که از همان روزی که دوستم آن همه مایه رنجم شد تصمیم گرفتم در روز عید سال نو برایش بفرستم و در آن بنویسم که دوستی گذشته مان با سال کهنه می رفت، و من رنجش ها و سرخوردگی هایم را فراموش می کردم و از اول ژانویه دوستی نویی پی می ریختم، آن چنان استوار که هیچ چیز نابودش نمی کرد، و چنان شگرف که امیدوار بودم ژیلبرت با کمی دلبری همه زیبایی آن را پایدار نگه دارد، و همان گونه که من هم قولش را می دادم، همین که آن را در خطر کوچک ترین